

# آزادی در قفس

نوشته

پری منصوری کیانوش

پنج داستان کوتاه

برای نوجوانان

لندن - ۲۰۱۰

## آزادی در قفس

مدتها بود که به مادرم می گفتم: «من یک خرگوش سفید قشنگ می خواهم.» و مادرم به پدرم می گفت: «برای کاوه یک خرگوش سفید قشنگ بخر.» و پدرم سرش را تکان می داد و می گفت: «برایش یک خرگوش سفید قشنگ خواهم خرید.»

یک روز که پدرم می خواست برای خریدن لباس مرا همراه خودش ببرد، در راه به او گفتم: بابا، حتماً امروز آن خرگوش سفید قشنگی را که گفتمی می خری، برایم بخر.»

پدرم گفت: «تو تا حالا چند بار به باغ وحش رفته ای؟»

گفتم: «دوبار، یک بار با مادرم، یک بار از طرف مدرسه»

پدرم گفت: «پس هیچوقت تنها نرفته ای؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «پس بهتر است امروز به باغ وحش برویم. لباس دیر نمی شود. سر شب هم می شود خرید. دلم می خواهد تو تنهایی باغ وحش را ببینی. از جانورهای کوچک، هر کدام را که خودت پسندیدی، می آیی به من می گویی تا همان را برایت بخرم. شاید از خرگوش سفید قشنگ تر هم پیدا بشود.»

من گفتم: «بابا من فقط خرگوش می خواهم. تنها هم دلم نمی خواهد به باغ وحش بروم.»

پدرم گفت: «من با تو می آیم، اما همانجا دم در می مانم. اگر نخواهی تنها به تماشای جانورها بروی، معلوم می شود که می ترسی. هیچ خوب نیست آدم ترسو باشد.»

گفتم: «من نمی ترسم.»

گفت: «گوش کن چی می گویم. اول باغ وحش، دوّم خرگوش، سوّم لباس!»

قبول کردم. می دانستم که اگر روی حرف پدرم حرفی بزنم، خوشش نمی آید. با هم به باغ وحش رفتیم. پیش از آنکه بلیت بخرد، مرا به کنار دیوار کشید و گفت: «ببین، کاوه، وقتی که

جلو یک قفس می روی، خوب به جانورها نگاه کن. به چشمه‌اشان، به حرکاتشان، به وضع قفسشان نگاه کن. تو خیلی از آنها را می شناسی و می دانی از کجا آمده اند. مثلاً شیر.»

فوراً گفتم: «از جنگلهای هندوستان یا از جنگلهای آفریقا.»

گفت: «و می دانی که جنگل چه جور جایی است.»

گفتم: «بزرگ، پر از درخت، پر از میوه، پر از جانورهای وحشی و پرنده های زیبا و چشمه های زلال.»

گفت: «آفرین. از تو می خواهم خوب به آنها نگاه کنی و در خیالت آنها را به همان جایی که زندگی می کرده اند، ببری.»

گفتم: «بابا، نفهمیدم. آنها را به کجا ببرم؟»

گفت: «نگفتم به جایی ببرشان. خیال کن در جنگل هستی و داری آنها را با یک دوربین، از خیلی دور تماشا می کنی!»

باز هم مقصود پدرم را نفهمیدم. من می خواستم آنها را از نزدیک نگاه کنم. می خواستم به سر آنها دست بکشم. می خواستم مال من باشند. آنوقت پدرم از من می خواست که خیال کنم در

جنگل هستم و با دوربین آنها از خیلی دور نگاه کنم. از او پرسیدم:  
«بابا، بعد چه کار کنم؟»

پدرم لبخندی زد و گفت: «وقتی که جلو قفس شیرها، یا  
پلنگها، یا میمونها هستی، باز خیال کن که آنها فکر پیدا کرده اند و  
حالا دارند بر آدمها حکومت می کنند.»

گفتم: «آنها هیچوقت نمی توانند بر آدمها حکومت کنند.»

گفت: «باشد، نمی توانند. فقط تو این طور خیال کن. خیال  
کن که تو را شکار کرده اند و به جنگل برده اند و توی یک قفس  
گذاشته اند و دارند تو را تماشا می کنند.»

راستش من از حرفهای پدرم خنده ام گرفته بود، اما نخندیدم.  
بلیت را به مأمور دم در دادم و رفتم تو. همه جای باغ وحش را بلد  
بودم. می دانستم که شیرها و پلنگها و میمونها کجا هستند. اما پرنده  
ها و خرگوشها و سنجابها را بیشتر دوست می داشتم. با وجود این،  
اول رفتم به سراغ میمونها. می خواستم آنها را خوب ببینم و  
خیالهایی را که پدرم گفته بود، بکنم.

چه قفس کثیفی! به جای درختهای سبز، یک درخت کوچک

را بریده بودند و در میان قفس، توی زمین کار گذاشته بودند. کف قفس پُر بود از گاه و علف خشک و پوست پرتقال و پوست تخمه و آشغالهای دیگر، و عدّه ای آدم بزرگ و بیچه ای که آنجا ایستاده بودند، باز داشتند از همین جور آشغالها به سر میمونها پرت می کردند.

به یادم آمد که پدرم گفته بود به چشمه‌اشان نگاه کنم. به چشمه‌های یکی از میمونها که مثل مجسمه نشسته بود، نگاه کردم. انگار مریض بود. انگار خسته یا عصبانی بود. کم کم قفس در خیالم بزرگ شد. آن درخت خشک با گاهها و علفهای خشکی که بر کف قفس ریخته بود، یک جنگل بزرگ سبز به نظر آمد. شب بود. در وسط جنگل یک قفس کوچک گذاشته بودند. من توی آن بودم. میمونها کت و شلوار سیاه پوشیده بودند و کلاه بوقی قرمز بر سرشان گذاشته بودند. در یک دست یک چوب دراز نوک تیز گرفته بودند و در دست دیگر یک نارگیل بزرگ پوست نکنده. اما حرف نمی زدند. می رقصیدند، می جستند، معلق می زدند، و زوزه های وحشتناک می کشیدند. یکی یکی جلو می آمدند، اول نوک تیز آن چوب را توی پهلو می فرو می کردند، و بعد نارگیل گنده را توی سرم می کوبیدند، و آنوقت از

زور خوشحالی به هوا می جستند.

هر دو تا پهلویم زخم شده بود و از زخمها خون می چکید.  
سرم گیج می خورد و از شدت درد داشت می ترکید. چشمهایم  
سیاهی می رفت و داشتم از ترس می مردم. فریادی کشیدم و به دو  
از در باغ وحش بیرون رفتم.

زبانم بند آمده بود. به پدرم که رسیدم، محکم دستهای او را  
گرفتم و گریه کنان گفتم: «بابا، بابا، چرا گفتی؟ چرا؟»

پدرم خندید و به سرم دست کشید و اشکهایم را پاک کرد و  
گفت: «چی می گویی؟ چه طور شد؟ چه کار کردی؟»

گفتم: «خیال کردم. همان طور که شما گفتی، خیال کردم.  
وحشتناک بود.»

گفت: «می دانستم.»

گفتم: «حالا فهمیدم که اگر خرگوشها هم قدرت پیدا کنند،

شاید از میمونها دست کمی نداشته باشند.»

پدرم گفت: «همه حیوانها اگر فکر پیدا کنند، قدرت پیدا  
می کنند، و اگر قدرت پیدا کنند، می خواهند آزاد باشند، و اگر

آزاد باشند، آدمها را اسیر خواهند کرد.»

گفتم: «خدا نکند فکر پیدا کنند.»

پدرم دستم را گرفت و گفت: «بیا برویم. می خواهم از خیابان

اسلامبول یک خرگوش سفیدِ قشنگِ زنده برایت بخرم.»

آهسته گفتم: «بابا، من خرگوش نمی خواهم. برویم، برایم

لباس بخرید.»

گفت: «یک خرگوشِ سفیدِ قشنگ!»

گفتم: «نه، خرگوش نمی خواهم. دلم می خواهد آن قدر پول

داشته باشم که همهٔ پرنده ها و حیوانهای اسیر را بخرم و آنها را به

جنگل ببرم و آزاد کنم.»

پدرم خندید و گفت: «من که این قدر پول ندارم. با پولی که

دارم، می توانم یک کت و شلوار برایت بخرم و یک خرگوش

سفید قشنگ زنده!»

گفتم: «حرف خرگوش را ننزید. برای من همان کت و شلوار

بس است!»

وقتی که به خانه آمدیم، خیالم را برای پدر و مادرم و خواهرم

تعریف کردم. خواهر و مادرم خندیدند. اما پدرم فقط گفت:  
«خوشحالم. خوشحالم که پسر من معنی زندگی و آزادی را فهمیده  
است.»

## دعوی شیرین

باز شنید که مادرش می گوید: «چه قدر خون به دل من می کنی! چه قدر به من غصّه می دهی!»  
و باز شنید که پدرش فریاد می زند: «تو همیشه بهانه می گیری. بس کن دیگر. خسته شدم.» و باز یکی دیگر از  
دعواهای پدر و مادرش شروع شد.

نسرین آنها را خیلی دوست می داشت. به نظرش هر دو خوب بودند. برای همین بود که پیش خودش می گفت: «چرا با هم دعوا می کنند؟ انگار خوششان می آید که سر همدیگر فریاد بکشند.»

وقتی که دعوا تمام می شد و پدرش از در بیرون می رفت، مادرش در گوشه اتاق می نشست و گریه می کرد. آنوقت نسرین دستش را روی شانه او می گذاشت و گریه کنان می گفت:

«مامان، تو را به خدا گریه نکن. بابا شما را دوست دارد.»

و مادرش می گفت: «نه، نه، او یک ذره هم مرا دوست ندارد.

اگر بمیرم هم، اصلاً غصّه نمی خورد.»

نسرین نمی توانست این حرفها را باور کند. می دانست که

پدرش خیلی مهربان است و مادر او را دوست می دارد. آن روز

فکری به سرش زد. همینکه پدرش خشمگین در حیاط را به هم

کوبید و رفت، به مادرش گفت: «مامان، من می خواهم یک چیز را

به شما ثابت کنم. ننشین گریه کن و غصّه بخور. بابا کمی آتشی

هست، اما شما را خیلی دوست دارد. وقتی که دعوا می کنید، من

می بینم چه طوری به شما نگاه می کند. دلش می خواهد شما

حرفهایش را قبول کنید. فقط همین. یادتان هست یک روز بعد از

دعوا گفت: من توی این دنیا هیچکس را ندارم. آنوقت شما گفتید:

نسرین و کیوان را داری. پدر و مادرت را داری. برادرها و

خواهرهایت را داری. و بابا گفت: وقتی که تو را نداشته باشم،

هیچکس را ندارم. من از آن روز فهمیدم که بابا شما را از همه

کس بیشتر دوست دارد.»

نسرین اشکهای مادرش را پاک کرد و پیشانی اش را بوسید.

بعد دست او را گرفت و گفت: «بابا تا نیم ساعت دیگر برمی گردد. هر کار که من می گویم بکنید تا به شما ثابت بشود که بابا شما را چه قدر دوست دارد.»

نسرین مادرش را از اتاق بیرون برد. مادرش گفت: «مرا کجا می بری؟»

نسرین گفت: «شما بروید توی اتاق خواب، توی اشکاف قایم بشوید. وقتی که بابا آمد، من به او می گویم: مامان گریه کنان رفت و گفت که دیگر بر نمی گردد. آنوقت خوب گوش کن، بین بابا چه می گوید.»

مادرش با چشمهای اشک آلود خندید و گفت: «شاید بابا تا شب نیاید. من توی اشکاف خفه می شوم.»

نسرین گفت: «نه، او زود می آید. در اشکاف را کمی باز بگذارید.»

مادر قایم شد و نسرین توی راهرو؛ در انتظار پدرش، نزدیک در حیاط ایستاد. چند بار مادرش داد زد که: «نسرین، من از گرما دارم خفه می شوم.» و نسرین در جواب او داد زد که: «کمی صبر

داشته باشید. الان می آید.»

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که زنگ در حیاط صدا کرد.  
کیوان در اتاق بالا هنوز خواب بود. نسرین دوید، در را باز کرد.  
پدرش بود. همینکه آمد توی راهرو، گفت: «مامانت کو؟ مامانت  
کجاست؟»

نسرین با صدایی غصه دار گفت: «مامان رفت. زار زار گریه  
می کرد. گفت که دیگر بر نمی گردد.» نسرین طوری این حرف را  
زد که خودش هم باور کرد و به گریه افتاد. پدرش او را در بغل  
گرفت و گفت: «نه، نه، او نباید برود. او نباید ما را تنها بگذارد. کی  
رفت؟ کجا رفت؟ چرا ... چرا گذاشتی برود!»

نسرین به چشمهای پدرش نگاه کرد. اشک در آنها جمع شده  
بود. دلش برای او سوخت. دست پدرش را گرفت و گفت: «شما  
او را دوست نداشتید، او هم رفت. شما او را دوست ندارید. اگر  
بمیرد هم، غصه نمی خورید!»

پدرش بی اختیار به گریه افتاد و گفت: «خدا نکند او بمیرد.  
اگر او بمیرد، من هم از غصه او می میرم. من او را از جان خودم

بیشتر دوست دارم.»

نسرین گفت: «اگر مامان را دوست دارید، چرا این قدر با او دعوا می کنید؟» پدرش گفت: «حالا وقت این حرفها نیست. من باید بروم، او را پیدا کنم. تو همین جا پیش کیوان بمان. اگر به آن طرف دنیا هم رفته باشد، دنبالش می گردم تا پیداش کنم. ما هیچکداممان بدون او نمی توانیم زندگی کنیم. می دانم اول کجاها برم، سراغش را بگیرم.» این را گفت و به طرف در حیاط دوید.

در این وقت مادر نسرین تاب نیاورد و فریاد کشید: «احمد! احمد، من اینجایم. من اینجایم.» و از اتاق بیرون دوید. پدر برگشت و نگاهی به نسرین کرد و مادرش را در بغل گرفت.

نسرین خنده کنان از پله ها بالا رفت و شنید که پدرش می گوید: «ای ناقلاها! دختر و مادر با هم می سازید و مرا دست می اندازید!» و مادرش گفت: «نسرین از بهترین دخترهای دنیاست و تواز بهترین پدرهای دنیا.» و پدر نسرین گفت: «تو هم از بهترین زنهای دنیا، به شرط اینکه بهانه نگیری!» و هر دو خندیدند.

## دوریِ پدر

آن سال من شاگرد کلاس سوّم بودم. خیلی چیزهای تازه می فهمیدم، و خیلی فکرهای تازه می کردم. خودم را به پدرم نزدیکتر می دیدم. گاهی سرشبهها، پیش از آنکه او به اتاق خودش برود، چند کلمه ای با من حرف می زد. چیزهایی از من می پرسید و من جوابهایی به او می دادم. آن قدر خوشحال می شدم که دست و پایم را گم می کردم.

گاهی از رفتار خودم خنده ام می گرفت. خیال می کردم که جلو معلّم ایستاده ام و درس جواب می دهم. حرفهایم توی گلویم می شکست و قلبم مثل مرغی که سرش را بریده باشند، بال می زد. پدرم حال مرا می فهمید. دستش را روی سرم می گذاشت و موهایم را نوازش می کرد. شانه ام را می گرفت و فشار می داد. با این کارها می خواست به من بفهماند که پدر من است و دوستم می دارد. می خواست ترس و دستپاچگی را از من دور کند.

هر روز که می گذشت، من بیشتر آرزوی دیدن او را می کردم. از مدرسه که برمی گشتم، تا سرشب که به خانه می آمد، یک دقیقه آرام نبودم. همین طور که مشق می نوشتم، قیافه او را با آن لبخند مهربانش جلو خودم می دیدم. گاهی قلم را کنار می گذاشتم، دستهایم را زیر چانه ام می زدم و در فکر فرو می رفتم.

چشمهایم با اینکه باز بود، جایی را نمی دید. مثل این بود که به خواب می روم. آنوقت با پدرم حرف می زدم. خیلی چیزها می گفتم؛ چیزهایی که در موقعی که رو به رویش می ایستادم، تماماً از یادم می رفت، یا اگر به یادم بود، نمی توانستم بگویم. مثلاً در فکرم به او می گفتم:

«پدر، تو را خیلی دوست می دارم؛ طوری دوست می دارم که نمی توانم توصیف کنم. اگر من هم روی تو را ببوسم، پس فرق دوستی من با دوستی دیگران چیست؟ رفیقت، احمد، هم که من عمو صدایش می کنم، روی تو را می بوسد. نه، من نمی توانم دوستی خودم را نشان بدهم. تو را مثل ستاره ای دوست می دارم که عکسش توی یک پیاله آب افتاده باشد. اگر سرم را به آن

نزدیک کنم یا سایه ام روی ستاره را خواهد پوشاند، یا نفسم آب را خواهد لرزاند و عکس ستاره خواهد شکست. ای کاش خودت می دانستی که من تو را چه قدر و چه طور دوست می دارم.»

در فکرم خیلی از این حرفهای عجیب به او می زدم. بعد از این فکرها، هر بار که او را می دیدم و در چشمهای سیاه مهربانش نگاه می کردم، مثل این بود که فکرهای مرا خوانده است. شاید از نگاهم می فهمید. ولی من بیشتر از یک لحظه نمی توانستم توی چشمهایش نگاه کنم. زود سرم را پایین می انداختم.

هنوز هم در چشمهایش آن حالت عجیب را می بینم. نمی دانم چرا این طور است. حتماً چیزی را که من در چشمهای او می بینم، هیچکس دیگر نمی بیند. یک بار که با او به کوه رفته بودم، سر کوه، آنجا که هیچ اثری از شهر و صداهای شهر نبود، به آسمان صاف نگاه کردم. کمی از بزرگی و روشنی و قدرت چشمهایش را در آن آسمان دیدم. در چشمهای او انگار به خدا نزدیک می شوم.

آن روز، عصر که از مدرسه به خانه آمدم، دیدم چشمهای

مادرم از اشک سرخ شده است. سلام که کردم، لبخند زد و مرا بوسید. هنوز من چیزی نگفته بودم که گفت: «امان از پیاز! نشد که یک دانه پیاز پوست بکنم و چشمهایم پر از اشک نشود.»

فهمیدم که گریه کرده است. خیلی ناراحت شدم. در را که بست، با همان لبخند گفت: «بابا هم آمده. توی اتاق نشیمن است.»

دویدم توی اتاق نشیمن. می خواستم چشمهای او را بینم و بفهمم که چرا مادرم گریه کرده است. تا سلام کردم، از جا برخاست و گفت: «فرهاد، من همین الان باید بروم. از اصفهان که برگشتم، برایت یکی از آن قلمدانهای نقش و نگار دارِ قشنگ می آورم. بچه خوبی باش. تا پانزده روز دیگر مرد این خانه تو هستی. مامان و خواهرت را تنها نگذار.»

مثل مجسمه ایستاده دبودم. چیزهای دیگری هم گفت که من نشنیدم. نه فکر می کردم، نه جایی را می دیدم، نه می توانستم چیزی بگویم. مثل این بود که از یک پا توی آسمان آویزانم کرده باشند. وقتی که دستش را روی شانه ام گذاشت، تکانی خوردم. گفتم: «بابا، بابا!» و ساکت شدم. حالا فهمیدم که چرا مادرم گریه کرده بود. می خواستم گریه کنم، اما می ترسیدم. انگار یک دریا

اشک توی سینه ام بود. می ترسیدم که پدرم ناراحت بشود. کیفم را کنار اتاق گذاشتم، و مثل مادرم لبخندی بر لبهایم آوردم و گفتم: «بابا، برای چه به اصفهان می روید؟»

پدرم گفت: «از طرف اداره می روم. دو هفته در آنجا خواهم بود. یک جور مأموریت اداری است.»

مادرم گفت: «فرهاد جان، آهسته حرف بزن، می ترسم فرشته بیدار بشود و بهانه بگیرد.»

پدرم کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. من و مادرم رفتیم دم در. مادرم او را بوسید و باز چشمهایش پر از اشک شد. من کنار دیوار ایستاده بودم و سرم را پایین انداخته بودم. خودم را فراموش کرده بودم. نمی دانستم چه بکنم. او را ببوسم؟ بخندم؟ گریه کنم؟ فریاد بزنم؟ دست پدرم را محکم بگیرم و التماس کنم: «بابا، بابا، نرو! ما را تنها نگذار! ما بی تو چه کار کنیم؟ این مدت که اینجا نخواهی بود، زندگی ما روح نخواهد داشت!»

نه، نمی توانستم از او چنین خواهشی بکنم. او باید می رفت، و این دوری او از ما برای اولین بار بود. اولین بار بود که باید برای مدتی عصرها، شبها، و صبحها از دیدن او، از شنیدن حرفهای او و

از نگاههای دلگرم کننده او محروم بمانیم. حالا من باید می نشستم و فکر می کردم، چه کار کنم که دوری او برایم قابل تحمل بشود. وقتی که می رفت، به من گفت: «فرهاد، زندگی هر روز چیزهای تازه ای دارد. آدم باید برای چیزهای تازه، خوب یا بد آمادگی داشته باشد.»

اما من برای این چیز تازه آمادگی نداشتم. همه چیز را، خوب یا بد، می توانستم عادی بگیرم و نگذارم زیاد رنجم بدهد و پریشانم بکند، غیر از دوری او. اولین فکری که با رفتن او به سرم آمد این بود که خانه بدون پدرم مثل صحرا خواهد بود. ماما بدون او حالت قناری تنهایی را خواهد داشت که بالهایش را شکسته باشند و او را توی قفس انداخته باشند. برای همین بود که به خودم گفتم: «فرهاد، تو تنها مانده ای و باید تحمل کنی، اما نباید بگذاری مادر و خواهرت از دوری او مثل تو زیاد احساس تنهایی بکنند. چیزهایی را که پدرت به تو گفت، فراموش نکن!»

با مادرم رفتم توی اتاق نشیمن. جای او در اتاق نشیمن خالی بود. در این جای خالی چشمهای سیاه و روشن او به من نگاه نمی کرد. خواهر کوچولویم بیدار شده بود. او را بوسیدم و

گفتم: «دست و رویت را که شستی، بیا، می خواهم یک بازی خوب یادت بدهم.»

آن شب خیلی زود مشق‌هایم را نوشتم تا وقت بیشتری داشته باشم. سر شام که نشستیم، لقمه‌ها را مثل تگه‌های سنگ فرو می‌دادم. گاهی من به چشم‌های مادرم نگاه می‌کردم، گاهی مادرم نگاهش را توی چشم‌های من می‌انداخت، و هر دو لب‌خند می‌زدیم، اما لب‌خندی تاریک که ذره‌ای شادی در آن نبود.

تعجب کردم که چرا فرشته سراغ پدر را نمی‌گیرد. آخر شب هم که رفت بخوابد، باز هم سراغ پدر را نگرفت. اول از او بدم آمد، اما فکر که کردم، از خودم خجالت کشیدم. به یاد خودم افتادم که در پنج سالگی از «فرشته» هم بی‌خیال‌تر بودم.

وقتی که او به خواب رفت، من و مادرم نشستیم و حرف زدیم. اصلاً خوابم نمی‌آمد. دلم می‌خواست تمام آن پانزده روز را توی اتاق بنشینم، با مادرم حرف بزنم، و انتظار آمدن پدرم را بکشم. شب عجیبی بود. زندگی برای من یک‌دفعه عوض شده بود.

مادر گفت: «فرهاد، تو بابا را چه قدر دوست داری؟»

گفتم: «همان قدر که یک پسر باید پدرش را دوست داشته باشد. شما چه قدر او را دوست دارید؟»

مادرم خندید و گفت: «همان قدر که مادر آن پسر باید پدر او را دوست داشته باشد.»

و هر دو خندیدیم. به یاد نمی آید که آن شب چه وقت خوابم برد. فقط خوابی را که آن شب دیدم، هرگز فراموش نمی کنم. من و مادرم و فرشته در ساحل یک دریای بزرگ ایستاده بودیم. پدرم را چهار مرد نقابدار بردند توی کشتی. ما همه گریه می کردیم. کشتی حرکت کرد و رفت، دور شد، کوچک شد، و ناپدید شد. من فریادی زدم و از خواب پریدم. آفتاب زده بود و مادرم با لبخند همیشگی بالای سرم ایستاده بود.

آن پانزده روز تمام نشدنی بالاخره تمام شد. این دوری پدر برای من تجربه خوبی بود. یاد گرفتم که خودم را برای چیزهای تازه زندگی آماده بکنم، اما وقتی که پدرم برگشت، به او گفتم: «بابا، من هیچوقت یاد نخواهم گرفت که دوری تو را تحمل کنم.»

## سوزن و جوالدوز

عصر بود. من و سه تا از رفیقاها و همکلاسه‌هایم، رضا و کاوه و اردوان، جلو خانه کاوه ایستاده بودیم و حرف می زدیم. نمی دانم چه طور شد که حرف به اینجا کشید که رضا گفت: «یک سوزن به خودت بزنی، یک جوالدوز به مردم، یعنی چی؟»

من گفتم: «ببین، رضا، هیچکس حاضر نیست که سر سوزن را به پوستش فرو کنند. حالا سوزن به آن نازکی را با جوالدوز مقایسه کن. جوالدوز به کُلفتی یک مداد است. اگر آن را به جایی از بدن یک آدم فرو کنند، مثل این است که سر نیزه به بدنش فرو کرده باشند. معنی این ضرب المثل این است که اگر حضری دیگران یک بدی خیلی کوچک در حق تو بکنند و ناراحت نشوی، آنوقت می توانی بدیهای خیلی بزرگ در حق دیگران بکنی و بی خیالش باشی.»

کاوه گفت: «اصلاً چرا آدم باید بدی بکند؟»

من گفتم: «همه که مثل تو فهمیده و بی آزار نیستند. بعضی از مردم برای راحتی خودشان حاضرند کارهایی بکنند که می دانند باعث ناراحتی دیگران خواهد شد، و می کنند! انگار تمام دنیا و آدمهایش برای راحتی و خوشی آنها آفریده شده اند. اینها کسانی هستند که به دیگران جوالدوز فرو می کنند، اما حاضر نیستند که کسی سر سوزن به پوست آنها بزند.»

در این موقع اردوان گفت: «بگذارید ماجرای مربوط به فرهاد و مادرش را برایتان تعریف کنم تا معنی ضرب المثل سوزن و جوالدوز کاملاً برایتان روشن بشود. فرهاد را شما می شناسید. با اینکه چند سالی از ما کوچکتر است، بدش نمی آمد که گاهی دور و بر ما بپلکد، اما بیچاره مادری دارد که چون بعد از سه تا دختر او را زاییده است، آن قدر لوسش کرده است که هیچ چیز غیر از شیطنت و مردم آزاری سرگرمش نمی کند. داستانش شنیدنی است.»

بچه ها که مشتاق شنیدن این داستان بودند روی پله جلو خانه کاوه نشستند، و اردوان، مثل اینکه بخواهد داستان یک فیلم سینمایی پر زد و خورد را تعریف کند، با آب و تاب شروع کرد به

تعریف کردن ماجرا و گفت:

«این عزیز دردانهٔ مادر، که تا اندازه ای عزیز دردانهٔ باباش هم هست، بهترین سرگرمیش این است که با یک جیبِ پُر از سنگریزه و تیر کمانش برود روی بام خانه شان و از آنجا شیشهٔ پنجره های همسایه ها را نشانه بگیرد. همینکه یک شیشه شکست و صدای جرینگش بلند شد و داد و فریاد صاحبخانه به هوا رفت، دَمَر روی پشت بام دراز بکشد و کیفِ خودش را بکند.

چرا می تواند بدون هیچ ترس و پروایی این کار را بکند؟ برای اینکه مادرش پشت و پناه اوست و هیچکس حق ندارد از او ایراد بگیرد و بگوید بالای چشمش ابروست. در نتیجه این آقا فرهاد هر کار که دلش بخواهد و شیطان به اش بگوید، می کند.

هر سه تا خواهرش از نُرَبازیهای زشت او رنج می کشند، مخصوصاً خواهر بزرگش که مثل یک مادر فهمیده نگران آیندهٔ اوست. شما سه تا رفیق من خانه هاتان از پشت بام خانهٔ فرهاد فاصله اش خیلی زیاد است، و شیشهٔ پنجره هاتان از سنگ تیر کمان او در امان بوده است، ولی خانهٔ ما به خانهٔ فرهاد خیلی نزدیک است و تا حالا دوبار لطف تیر کمانش شامل حال شیشه های ما هم

شده است.

خوشبختانه یا بدبختانه، مادرم با مادر فرهاد سلام و احوالپرسی دارد و دلش به حال دخترهای او می سوزد و از درد دلشان خبر دارد. دختر بزرگش، نرگس، به مادر من خیلی انس پیدا کرده و گاهی می آید به خانه ما و برای مادرم درد دل می کند. مادرم می گفت این مثلاً یکوقت می رود پیش خواهرهاش و یک مشت محکم می کوبد توی پهلوئی یکی از آنها و خودش شروع می کند دروغکی به گریه کردن و جیغ کشیدن. آنوقت مادرش به دو خودش را به او می رساند و بدون اینکه پرسد چی شده و بگذارد دخترها واقعیت را بگویند، با توپ و تشر یکی یک مشت توی سرشان می کوبد و دست مهر و محبتی به سر فرهاد نازنینش می کشد و پیشانی او را ماچ می کند و به دخترها می گوید: «خرسهای گنده، چرا بچه عزیزم را اذیت می کنید؟ حسودیتان می شود؟ شما سه تا خواهر بی خاصیت همین یک برادر را دارید، باید او را روی تخم چشمتان بگذارید، نه اینکه به اش آزار برسانید! اگر یک بار دیگر بشنوم که مشت توی پهلویش زده اید، یا نیشگانش گرفته اید، هر چی دیدید، از چشم خودتان

دیده اید!»

حُسن بزرگ مادر فرهاد این بود که صدای جیغ و گریه دروغکی فرهاد را می شنید که در همان موقع مشت توی پهلوی یک خواهر کوبیده بود، بازوی یک خواهر را نیشگان گرفته بود و خواهر سوّم، که خواهر بزرگه باشد، از چنگش در رفته بود و از پای دیوار به اش چشم غره رفته بود و با چخ، چخ گفتن چخش کرده بود، اما هیچوقت صدای «جرینگ» شکستن شیشه پنجره هیچکدام از همسایه ها را نشنیده بود، حتی وقتی که از خانه یکی از همسایه ها چند نفر می ریختند بیرون. هیا هو راه می افتاد. کی بود؟ کی زد؟ کی شیشه را شکست؟

یک بار که یکی از بچه ها دویده بود جلو و گفته بود: «من با چشم خودم دیدم که فرهاد رو پشت بام با تیر کمانش زد!» دسته همسایه های شاکی به طرف خانه فرهاد راه افتاد. در خانه اش را زدند. مادر فرهاد در را باز کرد. شستش خبردار شد که باید فرهاد جانش دسته گل تازه ای به آب داده باشد. سینه اش را داده بود جلو، اخمهاش را جمع کرده بود و گفته بود: «چه خبر است؟ یک گله آدم هجوم آورده اید اینجا که چی؟»

فرهاد غیبت زده بود. مادرش گفته بود فرهادخانه نیست. رفته خانه داییش. هر بار که همسایه ها خواسته بودند به مادر فرهاد حالی کنند که این رسم همسایگی نیست؛ جلو بچه اش را بگیرد، نگذارد شیشه های مردم را بشکند؛ یا خدا نکرده، بزند چشم کسی را کور کند، یا سر کسی را بشکند، مادر فرهاد، عوض اینکه عذرخواهی بکند، دست پیش گرفته بود و با دلخوری گفته بود: «واه، واه، چه حرفها! بچه من؟ فرهاد جان من؟ این وصله ها به او نمی چسبند! طفلکم آزارش به مورچه هم نمی رسد!»

خواهرهای فرهاد که از همه شیطنتهای او خبر داشتند، می ایستادند، با خجالت و ناراحتی به مردم نگاه می کردند و هیچ چیز نمی گفتند. هر روز یک شیشه بُر با جعبه کارش وارد خانه یکی از همسایه می شد. حتی یکبار، یکی از همسایه ها به کلانتری رفته بود و شکایت کرده بود، اما نه عادت از سر فرهاد افتاده بود، نه مادرش عقلش را از گرو دلش درآورده بود.

یک روز که بعد از دو سه هفته ای باز مادرم با شنیدن «جرینگ» از جا جست و دادش رفت هوا که: «ای وای! باز این ووروجک زد شیشه مان را شکست!» گفتم: «مامان، شما که با مادر

این ووروجک سلام و احوالپرسی دارید و دختر بزرگش، نرگس، هم که به نظر من، شما را از مادرش بیشتر دوست دارد و همه درد دلهاش را با شما می کند. دو سه هفته پیش که فرهاد زد، شیشه اول را شکست، گفتم: مامان، برو به مادرش بگو، همه همسایه ها تحملشان یک اندازه نیست. بعضیها اصلاً تحمل ندارند. یک روز نردبان می گذارند، می روند روی پشت بام خانه تان، فرهاد را با تیرکمانش پرت می کنند پایین. گفتم یعنی به مادرش حالی کنید که با این شیطنت عاقبت بدی در انتظارش است. شما چند تا سیلی زدید توی صورت خودتان و گفتید: خدا آن روز را نیاورد! این چه حرفی است می زنی، اردوان! و رفتید، نشستید باش تخمه شکستید و نصیحتش کردید. فایده نصیحتتان چی بود؟ آن مادر نصیحت توی گوشش نمی رود. خود بچه را باید نصیحت کرد و آوردش توی راه راست. من می دانم چه طوری می شود حالیش کرد که دست از مردم آزاری بردارد تا همه، به جای اینکه بخواهند سایه اش را با تیر بزنند، دوستش داشته باشند و قربان صدقه اش بروند. باید باش از در دوستی وارد شد.

مادرم سرش را تکان داد و گفت: حالا چه طوری می خواهی در دوستیش را بزنی که ترس ورش ندارد و هوار مامان

به دادم برس نکشد؟ گفتم: نه، شما اجازه بدهید و از نقشه با خبر باشید، من قول می دهم که فرهاد را از این رو به آن رو بکنم و آب هم از آب تکان نخورد.»

داستان اردوان تا اینجا شنیدنی بود، ما هم با حواس جمع گوش کردیم، اما هنوز ما را به هیجان نیاورده بود. حالا حس کردیم که اردوان تازه می خواهد بزنگاه داستان را شروع کند. چند لحظه ای مکث کرد، به یکی یکی ما نگاه کرد و گفت: «فکر می کنم خیلی لغتش دادم و خسته تان کردم، ها؟»

رضا با هیجان گفت: «خسته؟ ابدأ! تعریف کن، ببینیم چه کار کردی، نقشه ات چی بود؟»

و من گفتم: «آره، سرد نشو، بگو، چه طوری توانستی این ووروجکِ نُرِ آتشیپاره را با خودت دوست بکنی معنی ضرب المثل سوزن و جوالدوز را یادش بدهی.»

و آنوقت همه یکصدا گفتیم: «بگو، بگو، تعریف کن!»

و اردوان با همان شیوه پُر آب و تاب دنباله داستان را گرفت و گفت: «دفعه اول، صبح جمعه، جلو خانه شان یک مدّت

قدم زدم تا از خانه آمد بیرون. طوری وانمود کردم که انگار تصادفی به اش برخورد کرده ام. گفتم: «فرهاد، کم پیدایی! تنهایی حوصله ات سر نمی رود؟ من هم اولها مثل تو بیشتر تنها با خودم بودم. توی خانه می نشستم، نی لبک تمرین می کردم. هیچوقت نی لبک زده ای؟ این طوری حرفمان شروع شد و با هم راه افتادیم. می رفت سر خیابان برای مادرش اسفناج بخرد.

حالا دو تا چیز مهم پیدا کرده بودم که صحبت درباره آنها می توانست من و فرهاد را به هم نزدیک کند: یکی نی لبک زدن که هم من نی لبکش را داشتم، هم بلد بودم بزخم، یکی هم تیرکمان زدن که فرهاد هم لابد چندتا خوبش را داشت، هم بلد بود از روی پشت بام خانه شان شیشه پنجره های همسایه ها را نشانه بگیرد و با یک ریگ کوچولو توی سنگ قلاب: «جرینگ!»

دوباره ازش راجع به نی لبک پرسیدم، گفت نه، بلد نیست. گفتم: «من چند تا نی لبک خوب دارم، حاضرم یکیش را بدهم به تو و یادت بدهم که چه طور بزنی. گفت: «چرا می خواهی به من نی لبک بدهی؟ تو که دوست من نیستی. تو و رفیقهات به من محل نمی گذاشتید!»

گفتم من کاری به رفیقهایم ندارم. می خواهم یک نی لبک  
دهم به تو و تو در عوض یکی از تیرکمانها را بدهی به من.  
گفت تیر کمان می خواهی چی کار؟ گفتم می خواهم باش  
گنجشک بزدم. من به تو نی لبک زدن یاد می دهم، تو به من  
تیرکمان زدن. نه تو به کسی بگو، نه من به رفیقهایم می گویم.  
پیش خودمان می ماند.

خلاصه تا رفتیم اسفناج مامانش را خرید و برگشتیم، قرار و  
مدارمان را گذاشتیم. قرار شد من بعضی عصرها بروم خانه شان،  
روی پله دم درشان بنشینیم، نی لبک زدن یادش بدهم، او هم بیاید  
از روی پشت بام خانه مان به من تیرکمان زدن یاد بدهد.

طفلک همچین از نی لبک زدن خوشش آمده بود، که  
انگار داشت جرینگ جرینگ شیشه می شکست. یک روز به  
بهانه پیغامی که مادرم برای نرگس، خواهر فرهاد، فرستاده، رفتم  
توی خانه شان و خوب به پنجره های طبقه دوم خانه شان و رنگ  
پنجره ها و نمای ساختمان نگاه کردم.

چندباری که با خنده و شوخی از مهارت فرهاد در نشانه  
گیری با تیرکمان تعریف کرده بودم و گفته بودم از این بابت توی

محلّه مان تک است و لنگه ندارد، نوبت او شد که بیاید، برویم روی پشت بام خانه ما، از آنجا پنجره یکی از خانه ها را نشانه بگیرد تا معلوم بشود که فقط از روی پشت بام خودشان نیست که این قدر نشانه گیریش خوب است، بلکه از پشت بامی نشانه بگیرد، ردخور ندارد.

دوربین شکاریم را برداشتم، با فرهاد رفتیم روی پشت بام. اوّل خودم با دوربین یکی از خانه ها را انتخاب کردم که فاصله اش هم زیاد نبود. نشانیش را به فرهاد گفتم و دوربین را دادم به دستش. خوب نگاه کرد، با خوشحالی گفت پیداش کردم. گفتم ناز شست، بزن، صدای جرینگش را بشنویم. زد و صدای جرینگش را شنیدیم. گفتم تا سر و صدا راه نیفتاده، به دو برویم پایین که کسی ما را نبیند.

فرهاد گفت دوربین خوبی داری. گفتم آره، باش گنجشک را روی شاخه درخت می بینم و حالا که با تیرکمانی که تو به ام داده ای، راحت شکارشان می کنم. حیف که دو تا دوربین ندارم که یکیش را بدهم به تو. تازه همین یکی هم مال پدرم است، اجازه داده که من هم ازش استفاده کنم. رفیقهایم را که بینم

برایشان تعریف خواهم کرد که در نشانه گیری با تیر کمان  
لنگه نداری. حالا سرت را بینداز پایین، به دو برو به خانه تان. فردا  
می بینمت. از تیر کمانی هم که به ام دادی، ممنون. فعلاً خدا حافظ  
تا فردا.

فرهاد که رفت، من چند دقیقه بعد، آهسته راه افتادم به  
طرف خانه او. در خانه شان بسته بود، اما صدای مادرش که لابد  
داشت فرهاد نازنینش را کتک می زد و صدای خنده خواهرهاش  
شنیده می شد. تیر کمانی را که فرهاد به من داده بود، گذاشتم پشت  
در خانه و در حالی که توی دلم می خندیدم، رفتم به خانه.

روز بعد نرگس، خواهر بزرگه فرهاد، ماجرای تنبیه او را که  
حالا دیگر زده بود، شیشه پنجره خانه خودشان را شکسته بود، برای  
مادرم تعریف کرده بود. مادر فرهاد همه جا را گشته بود و  
تیر کمانهای او را پیدا کرده بود و نفت ریخته بود روی آنها و توی  
باغچه آتششان زده بود و گفته بود چه معنایی دارد بچه آدم اسباب  
بازیش تیر کمان باشد، بزند شیشه بشکند! یکوقت هم دیدی زد،  
چشم یکی را کور کرد، یا کله یکی را شکست! کی باید مکافاتش  
را ببیند؟ مادر و پدر! از قدیم گفته اند تربیت بچه از خود بچه

عزیزتر است! تا من باشم که دیگر در عمرت نگذارم رنگ  
تیرکمان را بینی!

آنوقت مادر فرهاد چشمش افتاده بود به نی لبکی که توی  
دست او بود و گفته بود: «هیچوقت ندیده بودم که غیر از تیرکمان،  
چیزی توی دستت باشد. چه طور شده که حالا نی لبک توی  
دستت می بینم! از کجا آورده ای؟»

و فرهاد که خواسته بود نگذارد مادرش از دستش خیلی  
ناراضی بماند، گفته بود: «این را اردوان به ام داده. خودش چند  
تا نی لبک دارد و خوب هم می زند. من هم می خواهم نی لبک  
بزنم.»

مادرم می گفت اینها را نرگس برایش تعریف کرده بود و  
از ته دل قاه قاه خندیده بود و گفته بود: «اینها چیزهایی بود که  
خود من صد برابرش را، هم به مادرم گفته بودم، هم به خود فرهاد.  
باید یک بار عوضی بزند یک شیشه خودمان را بشکند تا مادرم از  
خواب غفلت بیدار بشود.»

اردوان باز مکث کرد و منتظر ماند که ببیند بچه ها چه

می گویند. بعد از چند لحظه سکوت، بچه ها قش قش خندیدند و رضا گفت: «داستان خوبی بود، اما چه ربطی داشت به سوزن و جوالدوز؟»

اردوان خندید و گفت: «خنگ خدا، حواست کجاست؟ داستان لیلی و مجنون را از اوّل تا آخر برایش تعریف می کنی، تمام که شد، تازه می پرسد لیلی زن بود یا مرد؟»

من از حرف اردوان خنده ام گرفت و گفتم: «این هم یک ضرب المثل دیگر. راستش من فکر می کنم، رضا همه مان را دست انداخته. خودش را زده به نفهمی، می خواهد کُفر ما را در بیاورد.»

و کاوه گفت: «ما را بگو که ازش رو دست خوردیم. اصلاً خود رضا بود که یکدفعه، یادم نیست کدامان چی گفت، که او به یاد ضرب المثل یک سوزن به خودت بزنی، یک جوالدوز به مردم افتاد. وگر نه معلوم است که مادر فرهاد تا پسر نازنینش با تیرکمانش جوالدوز فرو می کرد توی شیشه پنجره های مردم، عین خیالش نبود و می گفت: «واه، واه، چه حرفها! بچه من؟ فرهاد جان من؟ این وصله ها به او نمی چسبند! طفلکم آزارش به مورچه هم

نمی رسد!» اما وقتی سوزن فرهاد جان شیشه خودشان را شکست،  
فرهاد جانش شد آتش پاره مردم آزار!»

و رضا برّ و برّ به همه نگاه کرد و هیچ چیز نگفت. اما  
اردوان دستی به پشت رضا زد و گفت: «رضا جان، ضرب المثل  
مهمّ نیست. مهمّ این است که فرهاد تیر کمان را دور انداخته است و  
دارد نی لبک می زند!»

## علی تنبل بد دهن

اسمش علی بود، اما تقریباً همه «علی تنبل» و «علی بد دهن» صدایش می کردند. انگار «تنبل» جزئی از اسمش بود. یکی علیرضاست، یکی علیمحمد است، یکی علیقلی است، او علی تنبل بود. ظاهراً از این اسم بدش هم نمی آمد. حالا که علی تنبل است، چرا تنبلی نکند.

صبحها مادرش سه چهار دفعه می رفت بالای سرش و صدایش می کرد. لحاف را از رویش پس می انداخت و توی گوشش جیغ می کشید. گاهی هم مجبور می شد که گوش او را بگیرد و خوب فشار بدهد تا از خواب بیدار بشود. برای همین بود که بیشتر روزها دیر به مدرسه می رسید.

سر سفره که می نشست، اگر مادرش می گفت: «علی جان، برو از توی آشپزخانه ظرف نان را بیاور، اخمهایش را جمع

می کرد و می گفت: «من نان نمی خواهم. اصلاً سیرم.» این را می گفت و چشمهایش را می بست و رویش بر می گرداند، اما همینکه مادرش پا می شد، می رفت، ظرف نان را از توی آشپزخانه می آورد و توی سفره می گذاشت، علی تنبل شروع می کرد به خوردن، آن هم چه جور خوردنی! عین کسی که از قحط درآمده باشد.

تقریباً هیچکس از او خوشش نمی آمد، حتی مادرش، زینب خانم، که او را چون بیچه اش بود، پاره جگرش بود، خیلی دوست می داشت، از تنبلی او در عذاب بود و گاهی از دست او سرش را به طرف آسمان بالا می برد و تکان می داد، اما به زبان چیزی نمی گفت. انگار توی دلش با خدا حرف می زد و از او گله می کرد که چرا باید بیچه اش را این قدر تنبل خلق کرده باشد.

حالا اگر زبان خوبی داشت و به مردم احترام می گذاشت، شاید تنبلی او را می بخشیدند و ازش بیزار نمی شدند. مثلاً وقتی که داشت توی پیاده رو راه می رفت و یک نفر، چه بیچه، چه بزرگ، از رو به رو می آمد، عوض اینکه از وسط پیاده رو برود کنار، همان وسط، مثل مجسمه می ایستاد تا او مجبور بشود راهش را کج

بکند و رد بشود، و هنوز رد نشده بود که علی تنبل با صدای بلند می گفت: «نکبت! نکبت! بو گندو!»

بقال و نانوا و خواربار فروش هم او را خوب شناخته بودند. هیچوقت به آنها سلام نمی کرد. به جای اینکه با اسم صداشان کند و مثلاً بگوید: «آقا مرتضی، سلام، نیم کیلو برنج می خواهم»، سلام نکرده می گفت: «اوهوی! نیم کیلو برنج!» طرف هم می گفت: «آهای! بایست آن کنار، علف زیر پایت سبز بشود، نوبت که رسید، نیم کیلو برنجت را می گیری، گم می شوی!»

توی مدرسه هم نه یک معلم ازش راضی بود، نه یک همکلاس. جایش توی کلاس نیمکت آخر بود، سر نیمکت. زنگ که می خورد، به دو می رفت توی کلاس، سر نیمکت می نشست. دو همکلاس بعدی که می آمدند، از جا جنب نمی خورد تا اول آنها بنشینند، بعد او بنشینند. آنها را مجبور می کرد از بالای میز بروند روی نیمکت بنشینند. دوست داشت که هر جور می تواند، دیگران را اذیت کند.

معلمها از درس و اخلاق علی پیش مدیر شکایت کرده بودند و مدیر ناچار به علی گفته بود: «علی، به مادرت بگو بیاید اینجا،

من می خواهم با ایشان صحبت کنم!» اما هرچه انتظار کشیده بود،  
مادر علی تنبل به مدرسه نیامده بود. وقتی که ازش پرسیده بود:  
«مگر به مادرت نگفتی بیاید اینجا؟» در جواب گفته بود: «من چه  
می دانم! لابد دلش نمی خواهد بیاید!»

مدیر شستش خبردار شده بود که باید خودش برود در  
خانه شان، مادرش را ببیند و باش صحبت کند. این بار دوّم بود که  
ناچار شده بود مادر علی را ببیند. بار اوّل مادرش با چشم  
اشک آلود و صدای غصّه دار و لرزان به مدیر گفته بود که یک  
مقدار هم پدر علی تقصیر کار است، چون امیدش از تربیت او قطع  
شده است و دست از او برداشته است و به مادر علی گفته است:  
این بچّه باید برود شاگرد عمله بشود. بیخود آرزو داری که از او  
یک مهندس بسازی!

مادر علی به مدیر التماس کرده بود که بزرگی کند، پدری  
کند تا یک راهی پیدا شود که دست از تنبلی و بد رفتاری بردارد.  
این بار مدیر بزرگی کرده بود، پدری کرده بود و رفته بود به در  
خانه شان و به مادر علی گفته بود: «زینب خانم، ما، یعنی من و  
آقای ناظم و معلّمها علی را زیر نظر گرفته ایم و داریم غیر مستقیم  
تلاش می کنیم که توی راهش بیاوریم. شما هم در این تلاش

باید با ما همکاری کنید. هفته ای یک بار، یا دو هفته یک بار، سری به مدرسه بزنید، بیایید توی اتاق من بنشینید، فرّاش را می فرستم برود علی را با اجازهٔ معلّمش بیاورد توی اتاق من، چند دقیقه ای با هم صحبت بکنیم تا علی بفهمد که ما باهم هستیم و همه می خواهیم او آیندهٔ خوبی داشته باشد. مخصوصاً مدیر به زینب خانم یادآوری کرده بود که علی، با وجود تنبلیها و بدرفتاریهاش، بیچّه باهوشی است و می شود توی راهش آورد.

از آن روز به بعد، زینب خانم دیگر جلو خودش را گرفته بود و دیگر قربان صدقهٔ علی نمی رفت، به اش کاری نمی گفت بکند و به اصطلاح نسبت به او کم محلی می کرد. این حالت زینب خانم کمی علی تنبل بد دهن را به فکر انداخته بود. با کم محلی مادر، تازه داشت احساس تنهایی می کرد.

یک روز صبح، وقتی که چشمهایش را باز کرد، دید تمام اتاق را آفتاب گرفته است. تعجّب کرد، چون صبحها تا زینب خانم چند بار توی گوشش جیغ نمی کشید، از خواب بیدار نمی شد. به خودش گفت: «انگار هیچکس توی خانه نیست. الآن صبح است یا بعد از ظهر؟ پس چرا امروز مادرم نیامد صدایم بکند؟»

خمیازه ای کشید و به زور از جا بلند شد. از سکوت خانه ترسش گرفت. از اتاق دوید بیرون و فریاد زد: «مامان! مامان!» جوابی نیامد. توی آشپزخانه هم هیچکس نبود. «مامان، مامان!» توی حیاط هم هیچکس نبود! «مامان، مامان!» انگار سالها هیچکس توی آن خانه زندگی نکرده بود. برای اولین بار، با اکراه داد زد: «بابا، بابا!» صدایی در جواب او بلند نشد. حالا دیگر واقعاً به وحشت افتاد. قلبش آن قدر تند می زد که صدای تپش آن را در گوشه‌هایش می شنید.

به اتاق برگشت و در پای دیوار نشست. چند لحظه ای فکری کرد و بعد به گریه افتاد. اشک می ریخت و فریاد می زد: «مامان، کجایی؟ مامان، کجایی؟ اما هیچکس در خانه نبود که جواب او را بدهد. گریه هم فایده ای نداشت.

با اینکه شکمش از گرسنگی درد گرفته بود، صبحانه خوردن را فراموش کرده بود. لباس پوشید و کتابها و دفترچه هایش را که در کنار اتاق پراکنده بود، جمع کرد و توی کیفش گذاشت و از خانه بیرون دوید. فکر کرد که شاید مادرش رفته باشد به دکان آقا رضای بقال. وقتی که نفس زنان به در دکان بقالی رسید، آقا رضا دم در دکان ایستاده بود. تا چشمش به علی تنبل بد دهن افتاد، رفت توی

دگان و در را از تو بست.

علی پشت سر هم مشت به در کوبید و با فریاد گفت: «آقا رضا، آقا رضا، مامان من، زینب خانم، اینجا نیامد؟» اما آقا رضا پشتش را به در چسبانده بود و جواب نمی داد. هر چه علی تنبل بد دهن فریاد زد و التماس کرد، فایده ای نداشت. بالاخره خسته شد، نومید شد، و به راه افتاد.

فکر کرد که بهتر است برگردد و سر کوچۀ خودشان بایستد و از رهگذرهای آشنا سراغ مامانش را بگیرد. هر زن یا مرد یا بچۀ آشنایی را که می دید، جلو می دوید و سلام می کرد و با صدای غمناک می پرسید: «شما امروز مادر من، زینب خانم را ندیده اید؟» همه رویشان را از او بر می گرداندند و بعضیهاشان بیزاری خودشان را با جمله های تلخ و آزاردهنده ای نشان می دادند: «برو گمشو، اکبیری بد دهن! تو با این اخلاق گند، مگر مادر هم داری؟ دنبال مادرت می گردی، حتماً از دست تو دیوانه شده، خودش رفته دیوانه خانه! برو، سراغ مادرت را از خدا بگیر، تخم جن!»

حالا که مادرش گذاشته بود، معلوم نبود، کجا رفته است، معنای تنهایی را می فهمید. بی اختیار اشک از چشمهایش می ریخت

و میان آن همه آدم یک نفر نبود که دلش به حال او بسوزد. اوّل با قدمهای تند و بعد دوان دوان راه مدرسه را درپیش گرفت.

بچه ها توی حیاط مدرسه بودند. زنگ تفریح بود. دستمالش را از جیبش در آورد، اشکهایش را پاک کرد و رفت به طرف چند تا از همکلاسههایش که در یک گوشه حیاط ایستاده بودند، با هم حرف می زدند. تا او را دیدند، ساکت شدند و رویشان را از او برگرداندند و به راه افتادند و از او دور شدند.

علی تنبل بد دهن که از غصّه و یأس و تنهایی طاقتش تمام شده بود، دوید دنبال آنها و رفت جلوشان ایستاد و گفت: «چرا از من فرار می کنید؟ چرا؟ مگر من چه کار کرده ام؟ مادرم هم مرا تنها گذاشته، معلوم نیست کجا رفته! به ام فحش بدهید، کتکم بزنید، ازم فرار نکنید!»

یکی از همکلاسههایش گفت: «دیر فهمیده ای، علی تنبل بد دهن! آن قدر دیر، که مادرت هم از دستت فرار کرد!» در این موقع ناظم مدرسه که معمولاً در زنگهای تفریح توی حیاط می گردد و رفتار بچه ها زیر نظر می گیرد، به علی و همکلاسههایش برخورد و دید که علی، کیف به دست، آنجا ایستاده است. رفت جلو علی و

سینه به سینه اش ایستاد و گفت: «تازه آمده ای مدرسه، یا کیفیت را برداشته ای، داری می روی؟»

علی به تته پته افتاد و بی اختیار زد زیر گریه و ساکت، سرش را پایین انداخت. همان همکلاشش به ناظم گفت: «آقای گروسی، علی مادرش از دستش از خانه فرار کرده، تا حالا دنبال مادرش می گشته!»

آقای ناظم دست علی تنبل بد دهن را گرفت و گفت: «بیا برویم! برویم، مادرت را پیدا کنیم!» با او تا دم در مدرسه رفت، و پیش از اینکه او را هل بدهد و از مدرسه بیرون بپندازد، به او گفت: «برو، مادرت را پیداکن، با او بیا به مدرسه! تا پیدایش نکنی، به مدرسه نیا، که راهت نمی دهیم!»

علی تنبل بیکس و بیچاره مادر گم کرده، کیفش را که افتاده بود روی زمین، برداشت و گریه کنان دوید به طرف خانه. در حیاط بسته بود. با کمی امید شروع کرد به در زدن: «مامان، مامان، منم، در را بازکن!» کسی در را باز نکرد. باز با مشت به در کوبید و فریاد زد: «مامان، تو را خدا در را بازکن! منم، علی، پسرت!» نه از

داخل خانه صدایی شنید، نه کسی در را باز کرد.

مدتی گریه کنان پشت در نشست. یکدفعه دید هوا تاریک شده است. حالا کو تاشب. سرش را بلند کرد، دید آسمان را یکپارچه ابری سیاه گرفته است. چند لحظه بعد هم طوفان هولناکی به راه افتاد و رگباری شدید در گرفت. حالا دیگر علی واقعاً داشت از بیچارگی و بیکسی و درماندگی دیوانه می شد. همین طور مشت به در می کوبید و فریاد می زد و التماس می کرد. در که باز نشد، حتی یکی از همسایه ها هم که همه شان لابد فریادهای او را می شنیدند، نیامد به او دلداری بدهد و او را از زیر آن طوفان و رگبار ببرد توی خانه شان.

یکدفعه در آن موقعیت جهنمی یک سگ گنده هم که لابد در طوفان و رگبار ناگهانی صاحبش را گم کرده بود، مثل اینکه از علی تنبل بد دهن بوی دشمن شنیده باشد، به اش حمله کرد و پرید، گردنش را گاز گرفت. علی با پایش یک ضربه محکم کوبید به کله سگ و هرچه نیرو برایش مانده بود، گذاشت توی صدایش و فریاد زد: «مامان، در را باز کن، گرگ به ام حمله کرده، گردنم را گاز گرفته، می خواهد تگه پاره ام کند. می دانم که شما توی خانه

هستی و با من قهر کرده ای. من دیگر تنبلی نمی کنم، بد دهنی  
نمی کنم. قول می دهم. قسم می خورم. من بمیرم در را باز کن! در را  
باز کن!»

چشمهایش را باز کرد. دید صبح شده است و آفتاب از  
پنجره توی اتاق ریخته است و زیر لحاف خیس عرق شده است.  
مادرش، زینب خانم، که حالا بالای سرش ایستاده بود، به او  
می گوید: «پاشو، بچه تنبل خدا! چه قدر می خوابی! نه سگ اینجا  
بود، نه گرگ! آفتاب افتاده بود روی کله ات و من هم دستم را کرده  
بودم زیر گردنت، نیشگانش گرفتم که بیدارت کنم. پاشو، پاشو،  
قولی را هم که توی خواب دادی از یادت نرود!»

علی حالا در بیداری به گریه افتاد، گریه خوشحالی، گریه  
نجات. به پاهای مادرش چسبید و گفت: «مامان، با من قهر نکن، مرا  
دوست داشته باش. من دیگر نمی خواهم تنبل و بد دهن باشم.  
می خواهم طوری باشم که شما دوستم داشته باشی و دیگران هم از  
من نفرت نداشته باشند.»

زینب خانم می خواست او را بغل کند و ببوسدش و

اشکهاش را پاک کند، اما جلو خودش را گرفت و در حالی که از  
اتاق می رفت بیرون، گفت: «صبحها اگر یک ساعت زودتر از  
رختخواب در بیایی، از این خوابها نمی بینی، و دیر هم به مدرسه  
نمی رسی!»

**پایان**

## فهرست:

- ۱- آزادی در قفس صفحه ۲
- ۲- دعای شیرین صفحه ۱۰
- ۳- دوری پدر صفحه ۱۵
- ۴- سوزن و جوالدوز صفحه ۲۳
- ۵- علی تنبل بد دهن صفحه ۳۸